

آواز بی ساز

آواز بی‌ساز

کنت هریرف

مترجم
امیرمهدی حقیقت



نتنرواه
تهران
۱۳۹۲

سرشناسه:	هریرف، کنت	Haruf, Kent
عنوان و پدیدآور:	آواز بی‌ساز؛ کنت هریرف؛ ترجمه‌ی امیرمهدی حقیقت.	
مشخصات نشر:	تهران، نشر ماهی، ۱۳۹۱.	
مشخصات ظاهری:	۲۹۶ ص.	
شابک:	ISBN 978-964-209-151-5	
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیپا.	
یادداشت:	عنوان اصلی:	Plainsong, 1999.
موضوع:	داستان‌های امریکایی - قرن ۲۰ م.	
شناسه‌ی افزوده:	حقیقت، امیرمهدی، ۱۳۵۳ - ، مترجم.	
رده‌بندی کنگره:	۱۳۹۱ ۸۴ ه ۸ / ر ۳۵۷۲ PS	
رده‌بندی دیویی:	۸۱۳ / ۵۴	
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی:	۲۴۳۴۸۷۵	

گاتری



تام گاتری پای پنجره‌ی ته آشپزخانه‌ی خانه‌اش در حالت ایستاده بود، سیگار پشت سیگار می‌کشید و به زمین پشت خانه نگاه می‌کرد که خورشید تازه به بالای آسیاب بادی‌اش رسیده بود. آفتابِ اول صبح روی پره‌های فولادی آسیاب و بادنمای بالای سکوی چوبی سرخ و سرخ‌تر می‌شد. بعد از مدتی سیگار را خاموش کرد، از پله‌ها رفت بالا، از کنار درِ بسته‌ی مهمانخانه گذشت که زنش توی تاریکی آن خوابیده بود یا شاید نخوابیده بود، و به اتاق پسرها رفت که ته راهرو بود.

اتاق پسرها اتاق قدیمی دلبازی بود بالای آشپزخانه با سه طرف پنجره و کفِ چوب. پسرها هنوز خواب بودند – هر دو شان – زیر پنجره‌های شمالی پیش هم روی یک تخت خوابیده بودند. هنوز اوایل پاییز بود و هوا سوز چندانی نداشت اما تمام ماه گذشته را هر شب توی همین تخت خوابیده بودند. پسر بزرگ‌تر یک دستش را بالای سر برادرش دراز کرده بود، انگار بخواهد چیزی را به‌زور پس بزند و هر دو را نجات بدهد. یکی از پسرها نُه ساله بود، یکی ده ساله، باموهای قهوه‌ای سیر، صورت‌های صاف و بی‌نقص و لپ‌هایی که هنوز به لطافت و ظرافت لپ دخترها بود.

بیرون خانه، بادی از غرب بلند شد. پره‌ی بادنما چند بار چرخید، پره‌های آسیاب و رورکنان چرخ تندى زدند که به قرمزی زد، بعد که باد خوابید حرکتشان

آواز بی‌ساز

نویسنده مترجم	کنت هریف امیرمهدی حقیقت
چاپ اول تیراژ	بهار ۱۳۹۲ ۲۰۰۰ نسخه
مدیرهنری حروف‌نگار لیتوگرافی چاپ متن و جلد صحافی	حسین سجادی سپیده امین‌گرافیک صنوبر سپیدار

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۱۵۱-۵
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



نشرنامه

کند شد و بعد از چند لحظه ایستادند. گاتری گفت پسر، پاشین! رو بد و شامیر به تن، پای تخت ایستاده بود و به صورت هاشان نگاه می کرد. تام گاتری مردی بود قد بلند با موهای کم پشت مشکی و عینک. پسر بزرگ تر دستش را پس کشید و هر دو بیش تر زیر پتو خزیدند. یکی شان نفس بلندی کشید.

آیک.

چی؟

بیدار شو دیگه.

شدم.

بابی، تو هم.

گاتری به پنجره نگاه کرد. حالا خورشید بالاتر آمده بود. آفتاب کم کم از روی پله های آسیاب به پایین می لغزید و آن ها را سرخ و طلایی می کرد. وقتی دوباره به طرف تخت برگشت، از تغییر قیافه ی بچه ها فهمید که دیگر بیدار شده اند. برگشت توی راهرو، باز از کنار در بسته گذشت، رفت دستشویی، ریشش را زد، صورتش را شست و برگشت به اتاق خواب جلویی که با پنجره های بلندی به خیابان راه آهن باز می شد. پیرهن و شلوارش را از توی کمد درآورد گذاشت روی تخت، رو بد و شامیرش را درآورد و لباس پوشید. به راهرو که برگشت، صدای پسرهارا شنید که توی اتاقشان با هم حرف می زدند، با صداهای نازک و واضح. سر چیزی بحث می کردند. یکی شان چیزی می گفت و آن یکی جواب می داد، به نوبت، با صداهای اول صبح پسرکانی کم سن و سال در غیاب آدم بزرگ ها. رفت به طبقه ی پایین.

ده دقیقه بعد، وقتی پسرها آمدند توی آشپزخانه، گاتری پای اجاق گاز ایستاده بود و توی تابه ی سیاه چدنی، تخم مرغ هم می زد. برگشت نگاهشان کرد. پسرها سر میز چوبی پای پنجره نشستند.

شماها امروز صبح صدای قطار رو نشنیدین؟

آیک گفت چرا.

همون وقت بایست پامی شدین.

بابی گفت خسته بودیم خوب.

واسه این که شب زود نمی رین تو رختخواب.

می ریم.

ولی نمی خوابید. صداتون رو می شنوم، هی حرف می زنین و وول می خورین. پسرها با چشم های هم شکل آبی به پدرشان نگاه کردند. یک سال با هم اختلاف سن داشتند، ولی بی شباهت به دوقلوها نبودند. هر دو جین آبی و پیرهن فلانل پوشیده بودند. موهای مشکی شان شانه نخورده بود و عین هم، ریخته بود روی پیشانی های صافشان. منتظر صبحانه نشستند. انگار هنوز خواب از سرشان نپزیده بود.

گاتری دو تا بشقاب سفالی گذاشت سر میز، با تخم مرغ و نان تست کوره ای. پسرها فوری روی نان مر با مالیدند و شروع کردند به خوردن. سرها را انداخته بودند روی بشقاب و دهنشان خود به خود می جنبید. گاتری دو لیوان شیر گذاشت روی میز.

پای میز، صبحانه خوردنشان را تماشا کرد. گفت امروز باید زودتر برم مدرسه. تا به دقیقه دیگه باید راه بیفتم.

آیک گفت با ما صبحانه نمی خوری؟ یک لحظه دست از جویدن کشید و سرش را بلند کرد.

امروز نمی تونم. رفت آن طرف آشپزخانه، تابه را گذاشت توی ظرفشویی و آبش کرد.

چرا باید زود بری مدرسه؟

درباره ی یکی باید بالوید کراودر حرف بزیم.

کی؟

یکی از پسرهای کلاس تاریخ.

بابی گفت چیکار کرده؟ تغلب؟

هنوز نه. ولی این جور که داره پیش می ره کارش به اون جاها هم می کشه.

آیک چیزی از وسط نیمرو درآورد گذاشت لب بشقابش. دوباره سرش را بالا آورد.

گفت می گم بابا؟

چیة؟

مامان امروز هم نمی‌آد پایین؟

گاتری گفت نمی‌دونم. نمی‌دونم چیکار می‌خواد بکنه. ولی شما نمی‌خواد نگران باشین. سعی کنین نباشین. همه چی درست می‌شه. کاریتون نباشه. پسرها پاک از خوردن دست کشیده بودند و از پنجره زل زده بودند به اصطبل که دو تا اسبشان آن جا بود.

گاتری گفت بجنین. برید سراغ روزنامه‌هاتون. دیرتون می‌شه.

دوباره از پله‌ها رفت بالا. پلیوری از توی دراور اتاق خواب درآورد پوشید و رفت توی راهرو جلو در بسته‌ی اتاق. مدتی گوش ایستاد اما صدایی نمی‌آمد. در را باز کرد رفت تو. اتاق تقریباً تاریک بود. انگار همه‌ی صداها در آن خفه شده بود. انگار پا گذاشته بود به یک کلیسای خالی از آدم، بعد از مرگ زنی جوان. حس‌ی ناگهانی از هوای ساکن، و سکوتی سنگین و غیرطبیعی. کرکره‌های هر دو پنجره پایین بود. گاتری ایستاد نگاهش کرد. الا با چشم‌های بسته روی تخت دراز کشیده بود. در تاریک‌روشن اتاق، گاتری فقط خطوط صورت رنگ پریده‌اش را تشخیص داد و موهای لخت درهم‌برهمش را که بیش‌تر صورتش را پوشانده بود و ریخته بود روی گردن باریکش. نمی‌توانست بفهمد الا خواب است یا نه، اما فکر کرد نیست. فکر کرد الا فقط منتظر است ببیند او برای چه به اتاق آمده، و بعد هم منتظر است برود بیرون.

گفت چیزی نمی‌خوای؟

الا چشمش را باز نکرد. گاتری منتظر ماند. به دور و بر اتاق نگاه کرد. الا هنوز میناهای طلایی توی گلدان روی میز توالت را عوض نکرده بود و آب مانده‌ی گلدان بو گرفته بود. گاتری از خودش پرسید الا این بو را می‌شنود یا نه. به چی فکر می‌کرد؟

گفت پس شب می‌بینمت.

صبر کرد. الا نکان نمی‌خورد.

گفت خب دیگه. برگشت توی راهرو، در را بست و از پله‌ها پایین رفت.

همین که در بسته شد، الا توی تخت چرخید و به سمت در نگاه کرد. با

چشم‌های ملتهب، باز باز. بعد از لحظه‌ای دوباره غلت زد و رفت توی بحر دو شعاع باریک نور که از لبه‌ی کرکره‌ی پنجره به داخل می‌تابید. ذره‌های ریز غبار در هوای نیمه‌تاریک اتاق مثل موجودات ریز آبی چرخ می‌خوردند. یک لحظه بعد دوباره چشم‌ها را بست. دست‌ها را گذاشت روی صورتش، انگار که خواب باشد. بی حرکت ماند.

طبقه‌ی پایین، گاتری وقتی از خانه بیرون می‌رفت صدای حرف زدن بچه‌ها را از توی آشپزخانه می‌شنید، صدایی شفاف و زیر، که حالا هیجان پیدا کرده بود. چند لحظه گوش ایستاد. حرف مدرسه بود. توی زمین بازی پشت مدرسه، پسری گفته بود فلان و بهمان، پسر دیگری گفته بود هیچ‌کدام، نه این، نه آن، من بهتر می‌دانم. از خانه رفت بیرون، از پله‌های ایوان آمد پایین و رفت به سمت وانت قرمز رنگ و رو رفته که گلگیر چپ عقیش قُرد شده بود. آسمان صاف و آفتابی بود. تازه اول صبح بود و هوا هنوز سوز داشت. گاتری کمی سرخوش و امیدوار شد. سیگاری از جیب درآورد و روشن کرد. یک لحظه ایستاد و به درخت سپیدار نقره‌ای نگاه کرد. بعد سوار وانت شد و استارت زد و راه افتاد. وارد خیابان راه‌آهن شد و به طرف خیابان مین رفت که پنج شش چهارراه جلو تر بود. خاک پودرمانندی به هوا بلند می‌شد و غبار معلق مثل رگه‌های طلا توی آفتاب برق می‌زد.

به من دروغ نگو. مشروب خوردی، آره؟
نه.

به من دروغ نگو.
نمی‌گم.

پس این چه وضعیه؟

ویکتور یا از روی زمین بلند شد. به هم نگاه کردند. زن لاغر بود، چهل و چند ساله با صورت نزار و بی‌رنگ و رو. از خواب بیدار شده بود ولی هنوز خسته نشان می‌داد. روبدو و شامبر ساتن آبی‌اش لکدار بود و دست‌ها را روی سینه‌های افتاده‌اش بغل گرفته بود. موها را، نه به تازگی، آلبالویی کرده بود، که به رنگ طبیعی موی هیچ آدمی در هیچ جایی شباهت نداشت. روی شقیقه‌ها و بالای پیشانی‌اش ریشه‌های سفید مو دیده می‌شد.

ویکتور یا رفت طرف کاسه‌ی دستشویی، حوله را گرفت زیر شیر آب و گذاشت به صورتش. آب روی تی‌شرت نازکش قطره قطره می‌چکید.
زن همین جور نگاهش می‌کرد. از جیب روبدو و شامبرش یک قوطی سیگار و فندک درآورد، سیگاری روشن کرد و همان‌طور توی درگاه ایستاد و سیگار کشید. با انگشت‌های یک پا قوزک لُخت پای دیگرش را خاراند.

حالا باید همین جا سیگار بکشی؟

الان این جام، پس این جامی کشم. گمونم این جا خونه‌ی خودمه.

مامان!

بعد دوباره حالش به هم خورد. حس کرد باز می‌خواهد بالا بیآورد. دوباره سر کاسه‌ی توالت زانو زد و بالا آورد. عضلاتش جمع شد و شانه‌ها و سینه‌اش را چلانند. موهای تیره‌اش را ناخودآگاه مثل دفعه‌ی قبل با یک دست پس زده بود.

زن رفت بالا سرش. سیگار می‌کشید. رفته بود تو نخش. بالاخره استفراغش تمام شد. بلند شد ایستاد و برگشت سر کاسه‌ی دستشویی.

زن گفت می‌دونی دارم به چی فکر می‌کنم دختر خانوم؟

ویکتور یا یک بار دیگر حوله را به صورتش چسباند.

ویکتور یا روییدو



قبل از این که بیدار شود هم حس کرد توی سینه و حلقش بالا می‌آید. از تخت پایین پرید، جلو دهنش را گرفت و با زیرپوش سفید و تی‌شرت گشادش که دیشب پوشیده بود دوید طرف دستشویی، روی کاشی‌های توالت زانو زد و بالا آورد. موهای لُخت بلندش را با یک دست از روی صورت و دهنش کنار زده بود و با دست دیگرش لبه‌ی کاسه‌ی توالت را گرفته بود. انگار دل و روده‌اش بالا می‌آمد. عضلاتش گرفته بود. باریکه‌آب دهنش از گوشه‌ی لبش آویزان شد، کش آمد، نازک تر شد و بعد بُرید. ضعف کرده بود. حس می‌کرد درونش خالی شده. ته حلقش می‌سوخت. سینه‌اش درد داشت. حالا رنگ به صورتش نمانده بود. پای استخوان‌های گونه‌ی بلندش گود افتاده بود. چشم‌های مشک‌ی‌اش بزرگ تر و سیاه تر از معمول شده بود. به پیشانی‌اش یک لایه‌ی نازک عرق سرد نشسته بود. روی زانو منتظر ماند تا حال تهوعش تمام شود.

زنی آمد توی چارچوب در و چراغ را زد. دستشویی از نور زرد تند پُر شد. این دیگه چه وضعیه؟ ویکتور یا چه ت شده؟

هیچی مامان.

چرا، به چیزیت هست. فکر کردی صداتو نمی‌شنوم؟

برو و بخواب مامان.

فکر می‌کنم زدی خودت رو آبستن کرده‌ی. غلط نکنم بچه تو شکمته، واسه
اینه که هی عُنُق می‌زنی.

ویکتوریا حوله را از صورتش برداشت و از توی آینه به مادرش نگاه کرد.
دِ بگو!

مامان!

همینه دیگه، نه؟

مامان، بس کن.

دختره‌ی خراب جغله! احمق!

من خراب نیستم. این جوروی با من حرف زن.

چه جوروی حرف بزنی؟ کاری که کردی اسمش همینه. من که بهت گفته بودم.

حالا یه نگاه به خودت بنداز. ببین چی سر خودت آورده‌ی. بهت گفته بودم، نگفته
بودم؟

به من خیلی چیزها گفته بودی.

زبون‌درازی نکن.

چشم‌های دختر پر آب شد. مامان کم‌کم کن. به کمکت احتیاج دارم.

زن گفت دیگه دیر شده. خودت خودتو انداختی تو این هچل، لابد خودت هم

می‌توننی خلاص شی. بابات هم ازم می‌خواست جمعش کنم. همون وقت‌ها که

صبح به صبح درب و داغون می‌اومد خونه و خودش رو بدبخت می‌دید. حالام

خیال نکن تو رو جمع می‌کنم.

مامان، خواهش می‌کنم!

در ضمن می‌توننی همین حالا تشریفت رو از این خونه ببری. اون هم آخر سر

همین کار رو کرد. خیلی هم زرنگی، همه چی هم حالیته. خیال نکن با این وضع

حاضریم این جا نگهت دارم.

جدی نمی‌گی.

حالا ببین جدی می‌گم یا نمی‌گم. امتحان کن خانوم خانوما.

جین – همان لباس‌های روز قبلش. کیف ورنی قرمزش را که بند بلند داشت
انداخت روی دوشش و بی‌این که چیزی بخورد از خانه زد بیرون. در یک‌جور
خواب‌زدگی به طرف مدرسه می‌رفت. از پیاده‌رو خیابان مین گذشت. از روی
ریل‌ها رد شد. توی پیاده‌رو پهن و خلوتِ اول صبح، عکس خودش را توی شیشه‌ی
مغازه‌ها تماشا کرد که راه می‌رفت و انگار بدنش را با خودش می‌کشید. هنوز
هیچ تغییری در سر و وضعش نمی‌دید. بادامن و کاپشن جین جلو می‌رفت و کیف
قرمزش روی کمرش تاب می‌خورد.

توی اتاق پشتی، برای مدرسه لباس پوشید. دامن کوتاه و تی شرت سفید و کاپشن

توی ایستگاه کار چندانی نداشت. قطارهای مسافری فقط پنج دقیقه در حالت توقف داشتند، به اندازه‌ای که دو سه تا مسافر پیاده و سوار شوند و مأمور واگن بار روزنامه‌های دنور نیوز را بیندازد روی سکو. حالا بسته‌ی نخ پیچ روزنامه‌ها آن جا بود. روزنامه‌ی زیری روی سنگریزه‌های تیز پاره شده بود.

پسرها چرخشان را تکیه دادند به واگن شیر. آیک نخ چندلای بسته را با چاقو برید. زانو زدند، روزنامه‌ها را شمردند و دو دسته کردند و دور هر بسته کش انداختند.

هنوز کارشان تمام نشده بود که رالف بلک از باجه‌ی بلیت‌فروشی آمد بالاسرشان ایستاد. مدتی تماشاشان کرد. سایه‌ی کشیده‌اش افتاده بود روی پسرها و سیاهشان می‌کرد. مرد مسن خشک و عبوس و شکم‌گنده‌ای بود. داشت سیگار برگ می‌جوید.

گفت چی شده امروز دیر رسیدین کوچولوها؟ به ساعتی می‌شه روزنامه‌ها این جاست.

بابی گفت ما کوچولو نیستیم.

رالف خندید. گفت خب حالا. ولی دیر که اومدین.

چیزی نگفتند.

رالف گفت مگه نه؟ دیر نیومدین؟

آیک گفت به تو چه مربوط؟

هان؟

گفتم... آیک حرفش را خورد. به کارش ادامه داد. کنار برادرش روی سنگریزه‌ها زانو زده بود و روزنامه را کش پیچ می‌کرد.

رالف گفت که این طور. دیگه از این حرف‌ها زدی، نزدی‌ها! وگرنه یکی می‌آد

می‌زنه در ماتحتِ ثقلیت. چطوره خودم این کار رو برات بکنم؟ می‌کنم به خدا!

به پس کله‌هاشان زل زده بود. پسرها محل نگذاشتند. رالف به ریل‌های قطار

نگاه کرد و تنباکوی سیگار را از بالاسرشان تف کرد طرف ریل‌ها.

گفت ضمناً چرخ‌هاتون رو دیگه به اون واگن تکیه ندین. قبلاً هم گفته بودم.

دفعه‌ی بعد زنگ می‌زنم به باباتون.

آیک و بابی



سوار دو چرخه‌هاشان شدند و انداختند توی ورودی و از روی ماسه‌های نرم خیابان راه آهن به طرف شهر رفتند. هوا هنوز خنک بود و بوی پهن اسب و برگ درخت و علف خشک و غبار می‌داد و بوی چیز دیگری که نمی‌دانستند چیست. بالاسرشان یک جفت کلاغ‌زاغی روی شاخه‌ی سپیدار سیاهی قارقار می‌کردند. یکی از زاغی‌ها پرید رفت لای درخت‌های آن طرف خانه‌ی خانم فرانک. آن یکی هم چهار بار تیز و تند قارقار کرد و پرید.

توی جاده‌ی خاکی رکاب می‌زدند، از کنار کارخانه‌ی چراغ‌سازی با پنجره‌های بلند تخته‌پوش بلند که مدت‌ها خالی و متروک افتاده بود گذشتند و انداختند توی خیابان مین، از روی ریل‌های قطار پریدند و رفتند روی سکوی سنگفرش ایستگاه. ساختمان ایستگاه یک طبقه بود — نماش از آجر قرمز، بامش از کاشی سبز. سالن انتظار ایستگاه سالن دخمه‌ی کم و بیش تاریکی بود که بوی گرد و خاک می‌داد و سه چهار تانیمکت چوبی پشتی بلند داشت که به ردیف رو به ریل‌های قطار نصب شده بودند. باجه‌ی بلیت‌فروشی ایستگاه یک پنجره‌ی مشبک سیاه داشت. بیرون سالن، پای دیوار، یک واگن سبز قدیمی حمل شیر با چرخ‌های آهنی دیده می‌شد که مدت‌ها بیکار افتاده بود اما رالف بلک، رییس ایستگاه، از نمایی که این واگن به سکو می‌داد خوشش می‌آمد و گذاشته بود همان جا روی سنگریزه‌ها بماند. رالف بلک

پسرها روزنامه‌ها را بسته‌بندی کردند و بلند شدند بسته‌ها را توی کیسه‌های برزنتی دو چرخه‌ها گذاشتند. رالف بلک آن‌ها را با رضایت تماشا کرد، بعد دوباره روی نزدیک‌ترین ریل نف انداخت و برگشت توی دفترش. در را که بست، بابی گفت نگفته بود.

آیک گفت زپرتی قراضه. هیچ وقت نگفته بود. بریم.

از هم جدا شدند و دور روزانه‌شان را شروع کردند. هر کدام نصف شهر را. بخش قدیمی و اصیل جنوب‌هالت دست بابی بود — خیابان‌های عریض و تخت که دو طرفشان نارون و اقاویا و گزنه و همیشه بهار بود و خانه‌های دوطبقه‌ای اعیانی که عقب نشسته بودند و جلویشان باغچه‌ی چمن‌کاری داشتند و پشتشان گاراژ ماشین که به کوچه‌های سنگفرش باز می‌شد. آیک هم این طرف و آن طرف خیابان مین را، تاسه چهارراه، داشت با مغازه‌ها و خانه‌های نماسیاه، به‌علاوه‌ی بخش شمالی شهر، آن طرف ریل‌های قطار که خانه‌های کوچک‌تر بودند و لابه‌لاشان زمین‌های خالی فراوانی افتاده بود. نمای خانه‌های آن طرف آبی و زرد و سبز مغزپسته‌ای بود و پشتشان قفس‌های مرغ و خروس بود و این جا و آن جا سنگ‌ها زنجیر شده بودند و زیر درخت‌های بلند شاتوت، لابه‌لای علف‌های ریشه‌قرمز و برگ‌کنگری، ماشین‌های اوراق داشتند زنگ می‌زدند.

توزیع دنور نیوز یک ساعت وقت برد. بعد همدیگر را نبش خیابان مین و راه آهن دیدند و باهم تا خانه رکاب زدند. از کنار بوته‌های یاس بنفش حیاط خانه‌ی خانم فرانک گذشتند. شکوفه‌های معطر یاس حالا خیلی وقت بود خشکیده بود و برگ‌های قلب شکل‌شان از رفت و آمد ماشین‌ها خاک گرفته بود. از چراگاه گذشتند، خانه‌ی درختی لای سپیدار نقره‌ای نبش خیابان را رد کردند و رفتند توی ورودی خانه. وسط حیاط از چرخ‌ها پیاده شدند.

توی دستشویی طبقه‌ی بالا موها را آب زدند و شانه کردند. بادست، موهای بالای پیشانی را بالا زدند و حالت دادند. آب از روی گونه‌هاشان سُر می‌خورد پایین و از پشت گوش هاشان می‌چکید. حوله برداشتند صورتشان را خشک کردند، بعد رفتند

توی راهرو و پشت در ایستادند. آخر سر آیک دستگیره را چرخاند و رفتند توی اتاق کم‌نور ساکت.

الا روی تخت، تا قباز خوابیده بود. دست‌های همچنان روی صورتش بود، مثل کسی که به شدت در مانده باشد. زنی لاغر اندام که انگار درگیر فکر و خیالی بود که دست از سرش بر نمی‌داشت. تکان نمی‌خورد، انگار حتی نفس هم نمی‌کشید. دم در ایستادند. روی لبه‌ی کرکره‌های بسته، خط‌های نازک نور افتاده بود. بوی گل‌های پژمرده‌ی روی میز توالی آن طرف اتاق به دماغشان خورد.

الا بی‌این که تکان بخورد گفت هان؟ صدایش بیش تر به پیچ می‌مانست.

مادر؟

بله.

خوبی؟

می‌تونین بیاین این جا.

رفتند طرف تخت. دست‌ها را از صورتش برداشت و یکی یکی نگاهشان کرد. در تاریک‌روشن اتاق، موهای نمودارشان خیلی سیاه بود و چشم‌های آبی‌شان کم و بیش مشکمی می‌زد. کنار تخت ایستادند و نگاهش کردند.

آیک گفت بهتر نشده‌ی؟

بابی گفت دلت نمی‌خواد پاشی؟

چشم‌های شیشه‌ای مادرشان انگار از تب می‌سوخت. گفت واسه مدرسه

حاضرین؟

آره.

ساعت چنده؟

به ساعت روی میز توالی نگاه کردند. آیک گفت یه ربع به هشت.

برید دیگه دیر تون نشه. لبخند بی‌رمقی زد و دستش را دراز کرد طرفشان. اول

یه بوس به من می‌دین؟

یکی یکی خم شدند گونه‌اش را بوسیدند. از آن بوسه‌های دستپاچه و تند پسرهای کم‌سن و سال. صورتش یخ بود و بوی همیشگی را می‌داد. دست‌هاشان را گرفت و یک لحظه به گونه‌های سردش چسباند و به صورت و موهای خیس

سیاهشان نگاه کرد. پسرها فقط توانستند نگاه شتاب زده‌ای به چشم‌هاش بیندازند؛ معذب و منتظر روی تخت دولا مانده بودند. بالاخره دستشان را ول کرد. پسرها راست ایستادند. گفت خب دیگه، برین.
آیک گفت خدا حافظ مادر.

بابی گفت کاش بهتر شی.

از اتاق رفتند بیرون و در را پشت سرشان بستند. زیر نور آفتاب از خانه بیرون آمدند و باز در هوای روشن آفتابی وارد خیابان راه آهن شدند، این بار با پای پیاده. از لای علف‌های کنار جوی آب گذشتند، از روی ریل‌های قطار رد شدند و از وسط پارک قدیمی حالت به طرف مدرسه رفتند. توی محوطه‌ی بازی مدرسه از هم جدا شدند و رفتند پیش پسرهای هم‌کلاسی‌شان، تا زنگ خورد و رفتند سر کلاس.

گاتری



توی دفتر دبیرستان، جودی دفتردار پای میزی ایستاده بود با تلفن حرف می‌زد و روی یک زیردستی صورتی رنگ چیزهایی می‌نوشت. جوراب ساق‌کوتاه پوشیده بود با کفش پاشنه‌بلند. گاتری پشت پیشخان جلویی ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. بعد از مدتی جودی سرش را بالا آورد نگاهش کرد و چشم‌ها را از چیزی که می‌شنید گرد کرد.

توی ذهنی گوشی گفت متوجهم. نه، من هم بهش می‌گم. می‌فهمم چی می‌گید. بعد گوشی را کوبید روی تلفن.

گاتری گفت کی بود؟

یکی از مادرها. دوباره چیزی نوشت.

چی می‌خواست؟

هیچی. سر نمایش دیشب حرف داشت.

چی؟

ندیدی؟

نه.

باید می‌دید. خیلی خوبه.

گاتری گفت خب، حالا چی می‌گه؟

ا... یه جاییش لیندی ریبورن با زیرپوش مشکی می آد تک خونی می کنه. مادره زنگ زده بود که یه دختر هفده ساله نباید تو دبیرستان این جور بیاد جلو بقیه.

گاتری گفت انگار بد نبود برم ببینم.

هه! چیزی واسه دیدزدن نداشت.

حالا ازت می خواست چیکار کنی؟

من نه. می خواست با آقای کراودر حرف بزنه. اون هم که نیست.

کجاست؟ من زودتر او مدم ببینمش.

هستش. ته راهروئه. با سر به طرف دستشویی ها اشاره کرد.

گاتری گفت توی دفترش منتظر می مونم.

باشه.

گاتری رفت توی دفتر مدیر و رو به میز مدیریت نشست. روی میز چند تا عکس از زن و سه فرزند لوید کراودر توی قاب های تاشوی برنجی بود و به دیوار پشت میز، عکس خود کراودر بود که زانو زده بود پای درخت های صنوبر و سر یک گوزن شاخدار را بالا گرفته بود. چسبیده به دیوار کناری، فایل های خاکستری بود و بالای فایل ها تقویم دیواری بزرگ مدرسه. گاتری به عکس گوزن نگاه کرد. چشم های گوزن نیمه باز بود، انگار خواب آلود باشد.

ده دقیقه بعد، لوید کراودر وارد دفتر شد و رفت پشت میزش و هیکل سنگینش را انداخت توی صندلی چرخان.

کراودر صورتی سرخ و سفید داشت و موهای کم پشتش بوز که از روی شقیقه های صورتی رنگش بادقت به عقب شانه کرده بود. دست ها را گذاشت روی میز و به روبه رو نگاه کرد. گفت خب تام. موضوع چیه؟

گفتی می خوام منو ببینی.

درسته. گفتم. به لیست اسامی روی میز نگاه کرد. شقیقه هاش برق می زد. گفت

پسر ها چطورن؟

خوبن.

الا چی؟

خوبه.

مدیر برگه را از روی میز بلند کرد. اینهاش. راسل بکمن. چیزی که من این جا می بینم اینه که ترم اول داری می اندازیش.

درسته.

چطور؟

گاتری به مدیر نگاه کرد. گفت چون کارهایی رو که باید می کرده نکرده.

منظورم این نیست. منظورم اینه که چطور شده که داری می اندازیش؟

گاتری نگاهش کرد.

لوید کراودر گفت ای بابا. همه می دونن این بکمن شاگرد بشو نیست. مگه این که برقی چیزی بگیردش وگرنه هیچ وقت نمی شه. ولی تاریخ رو باید نمره بیاره که بتونه مدرکش رو بگیره. این قانون ایالتیه. آره.

در ضمن، اون سال آخریه. نمی تونه که ترم بعد بشینه بغل سال سومی ها. تاریخ رو باید پارسال برمی داشت. نمی دونم چرا بر نداشت.

من هم همین طور.

مدیر گفت آره دیگه.

به هم نگاه می کردند.

گاتری گفت شاید باید بره دیپلم معادل بگیره.

بین تام. یه چیزی بهت بگم: حوصله ام از این جور حرف زدن داره سر می ره.

مدیر وزنش را انداخت روی آرنج ها و خم شد جلو.

بین. گمونم چیز زیادی ازت نمی خوام. فقط می خوام یه کم راحت بگیرم.

می دونی یعنی چی؟ یعنی من نمی خوام سال بعد دوباره برگردم و ر دلمون. واسه

هیچ کی خوب نیست. تو خودت سال دیگه می خوام باز ببینیش؟

من امسال هم نمی خوام.

هیچ کی نمی خوادش. هیچ کدوم از معلم ها. منتهاش فعلاً که این جاس.

می فهمی چی می خوام بگم؟ ای بابا، اصلاً آگه می خوام مشروطش کن، بترسونش،

ولی نندازش.

گاتری به عکس های قاب گرفته روی میز نگاه کرد. رایت گفته این ها رو بگی؟